

پیرامون ادبیات داستانی در دانشگاه فیو پورک

من یک زن هستم که می نویسم و روایت های نانوخته بسیاری در سینه دارم که هنوز جسارت نوشتی آنها را پیدا نکرده ام.

- من کوچه، پس کوچه های روستای کودکیم را تا دل دشت های گمنامی دویده ام و صدای ترک خوردن روح جهان را از دل دشت شنیده ام و آستین پیراهن پاره ای را در دست های زلیخا دیده ام که رو به سوی یعقوب دویده است.

- من در آستانه بلوغ در گوشه ای از خانگی و هم آلود کودکی کوله از گول خضر گرفته ام تا تداوم چهل صبح خضر خواجه مادر باشم.

- من دوست داشته ام و دوست داشتم شده ام و در خواب و خیال و رویا و میان آشفتگی واقعیت تا پشت دیوارهای آهنی زندان و درهای اورژانس بیمارستان و بالاترین نقطه کوه، که لایبند البرز است دویده ام. و آنجا در خطوط پرتشریش عشق و عاشقانی زائیده ام.



بزرگ تر می شود، رشد می کند، می بالد، پوسته و پرده و دیوارها را می ترکاند. از هم می دردشان تا تخم سخن را در جهان پراکنده کند. و این ویژگی هنر و ادبیات است که محدودیت را به امکان تبدیل می کند. حرمان، نقدان و کسبود را به انرژی و نیرو، و بودن را به شدن. چنانکه ناگهان می بینی که روح سعدی از شیراز قرن هفتم هجری شمسی تا سر در سازمان ملل قرن بیستم میلادی پر کشیده، طوطیان هند شکرشکن شده اند، نام بوعلی سینا و مولوی در فهرست چهره های پرفروغ هزاره ی دوم است و - جمعی چنین پرشور و مشتاق کار و بار و «درس و مشق» و «تفریح» را (همه اینها را البته درون گیومه مجسم کنید) رها کرده اند و ساعتی زیر این سقف گرد آمده اند... اکنون با این تصویر و تصور از هم میهن یک بار دیگر به هم میهنان خود، هم میهنانی با

□ سلام. خوشحالم از اینکه خود را در جمع هم میهنان خود می بینم. آن هم در این نقطه از کره زمین. نقطه ای که از وطن جغرافیایی من و شما بسیار دور است. اما هم میهن بودن ما به برکت چیز دیگری نیز هست، چیزی که چندان هم در قید آب و خاک و حدود و ثغور در مفهوم جغرافیایی آن نیست، و آن ادبیات است. بله ما همه به انترناسیونال ادبیات تعلق داریم و این طور که می بینم همه از کشور ادب فارسی آمده ایم. ادبیات جهان ماست. و ادبیات و زبان میهن ما. میهنی که تن به مرز و سیم خاردار و دیوار آهنین نمی دهد. به خصوص اگر مرز و سیم و دیوار بخواهند تعریف حقیر و محدود خود را از کشور، وطن یا میهن یا اسمش را هرچه دوست دارید بگذارید به آن تحمیل کنند در این صورت کشور زبان با نیرو و انگیزه ای صد چندان، بزرگ و

ملیت ایرانی و غیرایرانی سلام می‌کنم. و تشکر می‌کنم از کسانی که امکان این سلام و علیک رو در رو و این تجربه فراموش ناشدنی را فراهم کرده‌اند.

* * *

□ از من خواسته شده است که درباره‌ی نوشته‌های خودم که البته نسبت به آنچه می‌توانست و می‌بایست نوشته می‌شد چندان هم زیاد نیست صحبت کنم. کاری بسیار سخت و بهتر است بگویم ناممکن، دست کم برای من، به‌خصوص اگر قرار باشد این صحبت‌ها ابعاد زیباشناختی نوشته‌ها را هدف قرار دهد. خوب، طبعاً اگر به تعریف و تمجید از آنها برخیزم نخستین مفهومی که به ذهن خواهد رسید خودستایی است. و اگر به انتقاد از آنها بپردازم ممکن است آن را به حساب فروتنی بگذارید. فروتنی که روی دیگر سکه‌ی خودستایی است. نازه اولین پرسشی که بلافاصله پیش می‌آید این است که خوب اگر این نوشته‌ها چنانکه می‌خواستی از آب درنیامدند چرا چاپشان کردی؟ حالا اگر لطف کنید و نرسید اصلاً چرا نوشتن که دیگر هیچ.

□ پس پیشنهاد می‌کنم که این گفتگوی رودررو را حول یکی دو پرسش شاید اساسی متمرکز کنیم، پرسش‌هایی که اگر طرح شوند چند و چون و ابعاد پاسخ‌هایی که به آنها داده می‌شود و چند و چون و ابعاد پرسش‌های جدیدی که این پاسخ‌ها برمی‌انگیزند تا حدودی، تاکید می‌کنم تا حدودی روشن شود. آن هم نه از سوی من در مقام مثلاً متکلم وحده بلکه از خلال بحث‌ها و حتی جدل‌های برخاسته از این جمع حتماً ناهمگون، در این صورت پرتوی افکننده خواهد شد نه تنها بر این آثار مختصری که من مرتکب شده‌ام بلکه بر ادبیات و اگر کمی فراتر برویم بر هنر به‌طور کلی. من دوست دارم این گفتگو بیشتر پرسش ایجاد کند تا جواب قطعی برای پرسشی باشد. یکی از پرسش‌ها می‌تواند این باشد. این نوشته‌ها به‌صورتی که الان پیش روی ما هستند چقدر نزدیک‌اند به آن تصویری که

پیش از پدید آمدن از آنها در ذهن داشته‌ام؟ فاصله بین نیت مؤلف و هستی مستقلاً که آثار پیدا می‌کنند چه اندازه است؟ این «من» این «مؤلف» کیست؟ از کجا آمده چه تاریخی بر او گذشته؟ پایگاه و جایگاه اجتماعی او کجاست؟ جنسیت، نژاد، زبان، ملیت، گذشته، حال و چشم‌انداز آینده‌ی آن چیست؟ همین پرسش‌ها را به طریق اولی خوانندگان این آثار، تک‌تک خوانندگان، که در واقع نویسندگان همراه [Co-Writer] این آثار هستند نیز می‌توان مطرح کرد. با طرح هزاران سؤال از این دست. آن وقت می‌توان روی این بحث کرد، فکر کرد که ماده‌ی خام اثر یک‌بار در گذر از خوانش و تأویل مخاطب در مقام بازآفرینان بعدی و بعدی چه تحولاتی را از سر می‌گذارند. چگونه شکل می‌گیرد، تراش می‌خورد و در هر بار شکل گرفتن چگونه از نو نوشته می‌شود. و از آنجا که هر اثر بی‌نهایت شکل، بی‌نهایت تأویل، بی‌نهایت نقد می‌تواند به خود بپیزد. و حتی اگر صرفاً با دید کمی به ماجرا نگاه کنیم با توجه به کثرت بی‌شمار خوانندگان یعنی نویسندگان نهایی اثر در برابر قلم مؤلف (که اغلب بیش از یک نفر نیست) شکل‌ها، تأویل‌ها و تفسیرهایی که مخاطبان می‌توانند به اثر ببخشند بسیار بیش از آن چیزی است که به مؤلف مربوط می‌شود. پس مؤلف چنان ناچیز می‌شود که حتی اگر به تئوری «مرگ مؤلف» هم اعتقادی نداشته باشیم، یعنی اگر در ازای زندگی یافتن این همه مخاطب، او نمرده باشد هم به قول معروف عددی نیست.

□ ترجیح می‌دهم از حوزه‌ی جاذبه‌ی مغناطیسی این پرسش‌ها خارج نشوم. یا اگر خارج می‌شوم خروجی موقتی باشد تا دوباره برگردم به درون فضایی که این پرسش‌ها ایجاد می‌کنند، که اتفاقاً فضایی پرجاذبه و بحث‌انگیز است. و در عین حال جان سالم به در بردن از آن نیز به این آسانی‌ها ممکن نیست، اما به هر حال کسی که دست به قلم می‌برد (نقاشی می‌کند، مجسمه یا فیلم می‌سازد و...) به‌نوعی دنبال دردسر می‌گردد و من امیدوارم سایه این دردسر

از سر من کم نشود. یکی از آن پرسش‌ها این بود که چه نسبتی بین آنچه به صورت حروف چاپی تجسم پیدا کرده و آنچه به صورت یک خیال یا تصویر از قبل در ذهن من نقش بسته یا آنی جرقه زده وجود دارد؟ باید بگویم بدون استثنا در همه‌ی نوشته‌های من این نسبت به قدری دور است که این دو پدیده در مناسبت با هم غریبه به نظر می‌رسند. البته این حرف را من حالا که نوشته‌هایم شکل نهایی خود را فعلاً پیدا کرده‌اند می‌توانم بگویم. به این دلیل گفتم فعلاً، چون فکر می‌کنم اگر آنها را دوباره بنویسم شکل و رنگ و بوی دیگری پیدا خواهند کرد. به همین خاطر هم به هیچ وجه نمی‌توانم حرف نویسندگانی را درک کنم که در توضیح نحوه‌ی شکل‌گیری آثارشان صحبت از طرحی می‌کنند که پیشاپیش وجود داشته. یا نویسنده آن طرح را در ذهن یا روی کاغذ ریخته، مثلاً اینکه رمان در چند فصل مشخص نوشته شود، قهرمان آن فرض کنید در فصل اول عاشق شود، در فصل مثلاً پنجم حادثه‌ای خاص اتفاق بیفتد و در فصل ششم یا هفتم این عشق به سرانجامی نیکو یا غم‌انگیز برسد. یعنی همه چیز از قبل پیش‌بینی شده باشد و نویسنده قرار باشد به دقت کلمه‌ها را براساس الگوهای از قبل تعیین شده، کنار هم بچیند.

□ برای من نوشته با یک حس شروع می‌شود. با یک امپرسیون، گاهی یک جمله، یک بو، یک صدا، یک مفهوم مشترک یا یک تصویر انتزاعی برجا مانده از یک خاطره یا رویای غیرقابل یادآوری. گرچه وقتی مداد به دست در برابر سفیدی و حشتناک کاغذ سفید قرار می‌گیرم حدس‌هایی درباره اینکه این هسته‌ی نخستین سر از کجاها در خواهد آورد، می‌زنم. اما هرگز پیش نیامده که نوشته همانی بشود که من حدس زده بودم یا دوست داشته‌ام که بشود. از آن لحظه به بعد نوشته است که مرا به دنبال خود می‌کشاند و به قول برخی نظریه‌پردازان ادبی نوشته است که مرا می‌نویسد. مرا در موقعیت‌هایی بس غریب، بس نامتعارف غرق می‌کند. می‌گوید: بنویس. کلنجار و جنگ و جدل واقعی اینجا فرا

می‌رسد، «من» احساس می‌کند که باید از ذخیره‌های واژگانی موجود زبان فارسی استفاده کند. فاعل، مفعول و فعل را در جای خودش بنشانند و حواسش کاملاً به نقطه و ویرگول باشد. و فرهنگستان زبان فارسی و واژگان پیشنهادیش را فراموش نکند تا مبادا غلط بنویسد و خواننده نتواند خط روایت را بگیرد و بی‌دردسر پیش برود. اما «او» از این خواسته سرباز می‌زند، خود را به در و دیوار می‌کوبد و می‌خواهد پرده‌ی آهنینی را که گرامر و نحو واژگان تثبیت شده و مستقر برافراشته از هم بدرد. آشوب به پا کند. نظم مستقر زبان را به زیر بکشد. سلطنت‌گنده روایت‌ها را براندازد. ای کاش «او» حداقل به دنبال استقرار نظم خاص خود بود. اما نیست. «من» عاقل است، کلیشه‌ها را، قرارداده‌ها را، قواعد را می‌شناسد و به آنها اطمینان دارد. اما «او» هوایی است. اهل هواست. در معرض باد جن قرار گرفته است؛ هیچ چیز و هیچ‌کس را نمی‌شناسد. حتی خودش را، خوشبختانه اغلب برد، با «او» است. خوشبختانه به این خاطر که خود نیز دل در گرو «او» دارم. هرچند عقل سلیم حکم می‌کند که هوای من را هم داشته باشم.

□ حال می‌توان پرسید آن هسته‌ی نخستین چه نسبتی با واقعیت بیرون از «من» و چه نسبتی با واقعیت درون من دارد؟ به زبان دیگر خاستگاه آن چیست؟ خوب، من یک زن هستم که می‌نویسم و روایت‌های نانوخته‌ی بسیاری در سینه دارم که هنوز جسارت نوشتن آنها را پیدا نکرده‌ام. من زن هستم. از ایران می‌آیم از میدان ستیز و آویز بی‌امان سنت و تجدد، از معرکه‌ی پرتپش و تنش خواستن‌ها و نتوانستن‌ها، خواستن‌ها و نگذاشتن‌ها، بودن‌ها و نشدن‌ها. من از عمق سنت‌های بومی حاشیه‌ی کویر به درون تجدد پرتاب شده‌ام. من از جنوب آمده‌ام، آفتابی درخشان و سوزان دارم و شب‌هایی روشن. چنان روشن که می‌توان در شب روی تپه‌ی روشنایش میزبان، بورخس، جویس، هومر و... و... بود و چنگ از دست رودکی‌اش بیرون کشید و نواخت. آن‌قدر که ستاره‌هایش خوشه‌خوشه فرو ریزند و

مادران جوان، در هوای سالم تغذیه‌اش کرده‌ام. و به‌دست دختران جوانِ گیس گلابتون سپرده‌امش. شاید آرش باشد! من در آخرین سال‌های کودکی و ابتدای نوجوانی هر شب چندین بار از خواب پریده‌ام. صدای قلب کودکم را شنیده‌ام و از زنده بودنش که مطمئن شده‌ام، خوابیده‌ام. همراه فرزندانم بزرگ شده‌ام، خواننده‌ام، آموخته‌ام، عاشق شده‌ام و به نوای نای چوپان، صدای نار نی داود و سمفونی بتهوون گوش سپرده‌ام و در سال‌های ممنوع، ساز را زیر چادرم پنهان کرده و از کوچه، پس کوچه‌های کرمان تا خانه‌ی استاد دویده‌ام. من فرزند تناقضم! من شخصیت قصه‌ام را برای چاپ سراغ ناشر، سردبیر، هیئت بررسی فرستاده‌ام و دست آخر صدای قلبش را از سینه‌ی پیرزن آبدارچی وزارت ارشاد شنیده‌ام. و همزمان صدای حیرت‌انگیز و پرتوان زنان کشورم را رساتر از همیشه از درون قصه‌ها و شعرها شنیده‌ام.

□ گفتم از جنوب می‌آیم از سومین جهان، از تلاقی ثروت و فقر. انقلابی را از سرگذرانده‌ام. هشت سال جنگ، جنازه، موشک، انفجار و خشت بر من گذشته. زندان، اعدام، سنگسار، تعقیب، تهدید، زلزله، طوفان همه را در عین یا در ذهن تجربه کرده‌ام و هر بار چون قفوس از میان خاکستر خود پر کشیده‌ام. و هنگام نوشتن یا نوشته شدن همه‌ی این‌ها را در خود داشته‌ام. و یک عمر با دیدن صفحه حوادث روزنامه‌ها روبروگردانده‌ام و ناگهان نام خانوادگی خودم را با تیتراژ درشت میان صفحه حوادث روزنامه دیده‌ام. زوال آرزوهایم را به سوگ نشسته‌ام. پیکر پاره پاره‌ی برادرم، جسم از هم دریده‌ی کارونم را بر بال‌های روح و روانم تشییع کرده‌ام و در دررتین نقطه‌ی گورستان دست روی گوش‌هایم فشرده‌ام و از صدای جیغ‌های کودکان جهان کر شده‌ام، از نگاه پراسان مادرم گریخته‌ام و مهربانی بی‌دریغ ملتی را در روزهای فاجعه دیده‌ام و زهر طعنه‌ها چشیده‌ام و با این همه هنوز داغم، داغ و منتظر تا فاجعه ته‌نشین شود و سفیدی هولناک کاغذ بخواندم. □

روح داستایفسکی حاضر شود و خواب شب‌های سپید روشن را ببیند. من کوچه پس‌کوچه‌های روستای کودکی‌م را تا دل دشت‌های کنعانی دویده‌ام و صدای ترک خوردن روح جهان را از دل دشت شنیده‌ام و آستین پیراهن پاره‌ای را در دست‌های زلیخا دیده‌ام که رو به سوی یعقوب دویده است. من جای شلاق را بر گرده‌ی عزیزانم به تماشا نشسته‌ام و آخرین نگاه مرد اعدامی که جلو چشم‌هایم تاب خورده روی پوست بازویم ماسیده است و انگشت دختر آدامس فروش میدان تجریش روی دستم جا مانده است. من در آستانه‌ی بلوغ در گوشه‌ای از خانه‌ی وهم‌آلود کودکی کوله از کول خضر گرفته‌ام تا تداوم چهل صبح خضر خواه مادر باشم. و برکت از کوله‌ی سبز خضر میان محله کودکی تقسیم کنم تا درد و رنج و فقر رخت بپزند. و لذت کوله گشاده خضر را مزه نکرده با صدای جیغ زن همسایه از جا پریده‌ام. و دستی را که روی آخرین نگاه خاکستری همبازی کودکی‌م، «رنگین» را می‌بسته، دیده‌ام. من از قصه‌ی مشکل‌گشای زن همسایه، نقل تراژدی غمبار مرگ سهراب و اسفندیار نقال سرکوچه و قصه‌های هزار و یک شب کنار اجاق خانه‌ی پدر تا زیرزمین خانه‌ای در خیابان پاسداران زیگزاگ دویده‌ام تا گوش به روایت‌های دیگر جهان بسپارم. من همراه معصومیت دردبار پیرزن بدنام کرمانی در گودی چاهک سنگسار سنگ خورده‌ام و همانجا صدای یاسین را از لابلای سیم‌های ساز مشتاق شنیده‌ام و بارها در خیال روبه‌روی تپه‌ی روشنایی صدای مردی را شنیده‌ام که مدام گفته است: من از چشم‌های شما می‌ترسم. این قدر گفته است تا چشم‌های بی‌تفاوت جهان بر روی سنگسار هنرمند و انسان بسته شود. من دوست داشته‌ام و دوست داشته شده‌ام و در خواب و خیال و رویا و میان آشفتنگی واقعیت تا پشت دیوارهای آهنی زندان و درهای اورژانس بیمارستان و بالاترین نقطه کوه، که لابد البرز است، دویده‌ام. و آنجا در خطوط پرتشویش عشق و عاشقانگی زائیده‌ام. او را. و از شیر